



## بیگانه

بیگانه رمانی است از آلبر کامو (۱۹۶۰-۱۹۱۳) نویسنده ی فرانسوی که در سال ۱۹۴۲ منتشر شده است. این رمان یکی از مهم ترین آثار ادبیات قرن بیستم است که در سبک اگزیستانسیالیسم نوشته شده است و جزو فهرست ۱۰۰۱ کتابی است که باید پیش از مرگ خواند. مورسو، راوی داستان خود است که شخصی است کاملاً بیگانه با زندگی روزمره ی دیگر انسان ها و داستان او شامل دو قسمت است که به طور محسوسی هم در لحن و هم در محتوا با هم تفاوت دارند.

در قسمت اول مورسو زندگی بی بند و بار خود را در الجزیره و رفتن به مراسم تشییع جنازه ی مادرش شرح می دهد که اغلب احتیاجات جسم، خستگی، میل به سیگار کشیدن و مشکلاتش را در تحمل گرما قید می کند، احساس هایش را ذکر می کند و همچنین به بی تفاوتی اش اشاره می کند: "برایم فرقی ندارد" یا "تفاوتی نداشت" یا اینکه در همان جمله ی اول کتاب می خوانیم: "امروز مادرم مرد، شاید هم دیروز، نمی دانم".

در قسمت دوم با سرنوشت یک زندانی و محکوم به اعدام مواجه می شویم که حاضر نیست حقیقت را برای نجات جان خود فدا کند و مانند بسیاری از انسان های بی گناه، دیگران برای او حکم تعیین کرده اند و در واقع مورسو نه برای جرمی که مرتکب شده است بلکه برای بیگانه بودن با جامعه محکوم می شود.



روزبه قدربلند

## اشعار نیمه شب

## خیال باطل

روی صحبت با تو دارم نوجوان  
فکر کردی که در اینجا خبری است  
نه عزیزم خبری هست اگر  
بی کسی، در به دری، بدبختی  
هیچ کس فکر من و تو نبود  
اندر اینجا هر کسی وعده دهد  
هر که گوید من چنین خواهم نمود  
آورم فناوری های جدید  
سینما، استادیوم، مهمانسرا  
بازدید علمی از هند و هلند  
وای! از این وعده های بی اساس  
ای عجب از این همه دوز و دغل  
آخرش استادیوم راه پله است  
کافی شاپس می شود یک شیر آب  
نام سمپاد است پر معنا و ناب  
آری این باشد تمام ماجرا

فکر سمپادی یقیناً، بی گمان  
هر که اینجا است یقین حور و پری است  
خبر از بی کسی و در به دری است  
روز ها میگذرد با سختی  
کس به درد من و تو غم نخورد  
قول بی پایه و بیهوده دهد  
این طلسم کهنه را خواهم گشود  
در پی تکنولوژی خواهم دوید  
پارک، موزه، رستوران، در هر کجا  
تبت و هیمالیا، کوه بلند  
این همه درخواست اجر و سپاس  
کی دو صد گفتار باشد یک عمل؟!  
تبت و هیمالیا یک تپه است  
دستشویی را نگو؛ کلا خراب!  
ورنه بنیادش بود سست و خراب  
گر تحمل می کنی حتماً بیا  
میرزا

## Cries And Whispers

این قسمت، بناست بخشی باشد برای ثبت لحظات موسیقاییمان. دنیای موسیقاییمان، گوش می کنیم، معرفی می کنیم، خاطره اش را می نویسیم، حس مان را. و شاید به عبارتی "تحلیل" می کنیم!

کنسرتو بهار، از مجموعه کنسرتوهای چهار فصل آنتونیو ویوالدی.

چهار فصل عنوانی است برای مجموعه چهار کنسرتوی جداگانه برای ویولن و ارکستر، که توسط آنتونیو ویوالدی آهنگساز ایتالیایی تصنیف شده است. ترانه ی مربوط به فصل از سه قسمت مختلف تشکیل شده و کل اثر، مرکب از دوازده موومان (بخش) است.

هر چند این کنسرتو ها به شکلی مستقل از یکدیگر نوشته شده اند، اما هر چهار اثر به شکلی بسیار ظریف و متعادل به یکدیگر پیوند خورده اند و مجموعه ای منسجم را تشکیل داده اند که نمایان گر استادی آهنگساز در تصویرگری طبیعت و الهام از آن است.

موومان اول (Allegro): بسیار با طراوت و شاداب آغاز می شود. ملودی های زنده ی ویلن در بخش آغازین قطعه به وضوح احساس شکوفه دادن درختان و گل ها و شادی پرنده ها را به انسان منتقل می کند و کاملاً توصیف کننده ی فصل بهار می باشد. هنگامی که ویلن شروع به اجرای سولو (تکنوازی) می کند، بدون شک احساس خوشحالی و آواز خواندن پرنده ها

مغازه خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و قفس را با هر دو دست گرفتم و تا خانه دویدم تا مبادا دوباره پیرمرد را ببینم. تمام وجوش نمیدی بود.

در را باز کردم و وارد خانه شدم. قفس را وسط حیاط روی زمین گذاشتم. قناری کنار پنجره ی اتاقم نشسته بود و به من نگاه می کرد. جلو رفتم و او را گرفتم. هرگز از من نمی ترسید. در قفس را باز کردم و قناری را داخل قفس گذاشتم. هر دو بی تاب بودند اما نمی دانستم چرا. قفس را به شاخه ی درخت آویزان کردم و به اتاقم رفتم و مشغول کار های خردم شدم. ساعت ۲ بعد از ظهر از پنجره نگاهی به قناری ها انداختم. هر دو آرام گوشه ی قفس نشسته بودند. همان جا روی تخم خوابیدم. حدود ساعت ۶ بود که هراسان از خواب پریدم. عرق سردی تمام بدنم را پوشانده بود. کابوس وحشتناکی دیده بودم. به طرف حیاط دویدم و به سمت قفس. با دیدن قفس از خودم متنفر شدم. قناری زیبایی من بین قفس و درخت گیر کرده بود و قناری دیگر هم میان در نیمه باز قفس مانده بود. هر دو مرده بودند. با خودم فکر کردم شاید قناری من برای قناری تازه وارد از لذت آزادی گفته باشد یا شاید قناری تازه وارد دلتنگ پیرمرد فروشنده شده بوده یا شاید... تنها چیزی که از آن مطمئن بودم این بود: عشق با اجبار به وجود نمی آید!

زهره حمزه

## قناری

چه قدر پرنده ها رو میشناسی! اصلاً می دونی قناری کدومه؟  
- می دونم. یه چیزایی بلدم. قبلاً پرنده داشتم. حالا می دید بهم؟  
در حالی که داشت زیر لب غرغر می کرد، از روی سه پایه بلند شد؛ که فریاد سه پایه ی چوبی کهنه به هوا خاست. گفت:  
- بشین الان برات میارم. می دونی که چی باید بهشون بدی بخورن؟  
- درست نمی دونم. خودتون غذاشونم بدین.  
- تو که می گفتی بلدی؟! قفس بزرگ می خوای یا کوچیک؟  
- نه زیاد بزرگ باشه نه زیاد کوچیک.  
قفسی را از همان جا نشانم داد و گفت:  
- این خوبه؟  
- آره خوبه. ممنون. لطفا پولشو حساب کنید من برم.  
ظرف آب و غذا را به همراه کمی دانه داخل قفس گذاشت و بعد یک قناری از قفسی که به دیوار آویزان بود گرفت و داخل قفس انداخت و به دست من داد. پول را روی سه پایه گذاشتم که سه پایه دوباره فریاد زد! لبخندی زدم و از

## لغظه های کاغذی

مثل همیشه با صدای تق تق شیشه بیدار شدم. آرام به شیشه نوک می زد. پنجره را باز کردم و برایش آب و دانه گذاشتم و نشستیم کنار پنجره. سیر که شد شروع کرد به خواندن. مدتی بود به فکر خرید یک جفت برایش بودم؛ یک قناری ماده. امروز دیگر وقتش بود. باید فکرم را عملی می کردم. پنجره را بستم؛ لباس هایم را عوض کردم و از خانه خارج شدم.

چند خیابان بالاتر یک مغازه ی پرنده فروشی بود. پیاده به سمت آنجا حرکت کردم. نیم ساعت بعد رسیدم. در را باز کردم و وارد شدم. پیرمردی گوشه ی مغازه روی سه پایه ای چوبی نشسته بود. آتش سر سیگارش در تاریکی مغازه توجهم را جلب کرد. به طرفش رفتم.  
- سلام پدر جان.  
- سلام. چی می خوای؟  
- یه پرنده. یه قناری ماده.  
- مردم میان قناری نر می برن که براشون بخونه، تو ماده رو می بری چیکار کنی؟ نکته می خوای جای مرغ نگهش داری؟  
- نه پدر جون. من یه قناری نر دارم می خوام براش جفت بخرم.

